

چه بلا آمد شب بر سر مرغان اسیر  
 شب غیر چون برو تو زنگ نظاره بخت  
 آنظره سیاه مراد در بلا کند  
 کیجوب جای بکو تو ز خون پاک نبود  
 دور دامن تو کشت است مرا و ز چین  
 به از قتل ترا هست رازدار کسی  
 گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگم  
 غیر دانسته بمن بایستی پیدا کرد  
 تا خریداری بوی تو بیازار کنند  
 چاک زد گل به بقبا خاک بس کرد صبا  
 روزیکه مرا بر گل رویش نظر افتاد  
 بی رویتو بر بستر گل نیست قرارم  
 چنان دادم بکوی آن پری داد طیبها  
 بیدار شد از غلغلۀ طرز خرامت  
 جان ز تن رفت و هنوزم نفسی می آید  
 یاد می آیدم از درد تو تا لیدن دل  
 هزار چشمه خون شد روان بروی زمین  
 قطع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد  
 رازدار دل خویشم که زیتابی شوق

که بجز منشت پری در نفسی پیدا نیست  
 از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت  
 خون من آن نگاه نهان بشکاه ریخت  
 کشته برشته طپان بود در خاک نبود  
 بر سر من تم از گردش افلاک نبود  
 که جان بلب لب و لب بشکوه وانگند  
 همچنان دیده بر ایت نگرانت که بود  
 ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد  
 غنچه گردید گل از فکر و زری پیدا کرد  
 آن گل مانع جیابند قبار انگشتاد  
 صد لاله بدامان من از چشم ترافتاد  
 عمر لیت که در خرمن چشم شرافتاد  
 که بانک مر جبار کو شتم از افلاک می آید  
 هر فتنه که خوابیده در اغوش زمین بود  
 ای اجل بگرد نفس رو که کسی می آید  
 در بیابان چو صدای جرسی می آید  
 سحر که دیده من تن بشکباری داد  
 لیک عمر شب بجز تو بیابان رسید  
 جان بلب آمد و دستم گریبان رسید

۳۵۴

کسی خود را اسیر در دوری تا کجا دارد بزیر تیغ جلادی اگر صد بار بشینم خواهم آینه بی زرم تو رسیدن ندیم الفتم بین که پس از کشته شدن هم برین چکنم کر زرم شیشه طاقت بر سنگ چسان بر فرشتی با دور از آن گلگون قبا فتم جوانی کردل فواره در گمشن برون آید بجز تو کرده بود سیه روز کار من بر صبح دم که نور بار در آسمان در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا بدل غمزده هر سو که روم می آید کن بر سر تا بوم یک جلوه بر عنائی	نهادم بر گلو خنجر که همت کار با دارد از آن بهتر که در زرم تو با اغیار بشینم رشک بنگر که ترا سویتو دیدن ندیم خون خود از دم تیغ تو چکبند ندیم باده عیشن بجام دگری می بینم کنون آن بکه بر خاک غمشن چون نقش یافتم من بی دست و پا بر دم ز جا خیرم زیافتم عمر اجل دراز که آمد بکار من یاد آیدم کشودن بند قبای تو زخم من به شدنی نیست ز تیر کسی خون من کرد حلال دم شمشیر کسی سایه سان از پی من زلف گر بگیر کسی ای در لب لعل تو اعجاز سیاهی
---	---

آواره صحرای غربت مجد قدرت الله متخلص قدرت که نسبش به بست و سه واسط  
 به قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبیه مدینه بوده  
 و سلسله نقشبندیه بذات شریفش منتهی میشود میرسد اسلاف راقم اوراق از طایفه عرب سیری  
 بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده قنوج رنگ اقامت ریختند و از آنجا یکی از اجداد این حقیر  
 اواخر سلطنت غوری در گوپا موطن متعلقات دار الحکومت لکهنو مضافاً منصوبه اختر نگار و طرح  
 سکونت انداخت و با شرفای آنجا بارتباط و بمنسبتی پرداخت حکام عصر نظر تقوی و صلاح

و دیانت و امانت او را به نیابت صدارت برگزیدند و بتقرر معاش معقول پیشگاه سلاطین با تمام  
 خدمت مذکور مامور گردانیدند پس از آن خواجہ چوپول نوادہ او کہ باوصاف حمیدہ و روش پسندیدہ  
 مقبول دہا بودہ و با اتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم حضرت شیخ سعد الدین  
 خیر آبادی قدس سرہ خرقہ خلافت داشت بہمان وتیرہ بحال عزت و احترام گذرانید و بعد وفاتش  
 پسر اکبرش مولوی شاہ عبدالرحیم کہ بجلایہ فضایل و کمالات آراستہ بود چنانچہ فتاویٰ بجمع المسائل از  
 تصانیف اوست و با وجود ابتلای خدمت مسطورہ در زمرہ خلفا حضرت بندگی نظام الدین ایشہوی  
 قدس سرہ غرامتیا زداشته بعنوان پدر بزرگوار با طوار شایستہ بفرط بلند نامی ایام حیات مستعار  
 بانصرام رسانید پسر اولادش یکی دیگر تالیفاتش سلطنت تیموریہ و بعد وزیر الممالک نواب شیخ الدو  
 بہادری نام صوبہ مرقوم الصدرا کہ معاش شرفا قایم و جاری بود بہمان خدمت بسیر و بالجلایہ این فقیر  
 در سنہ تسع و تسعین و مائتہ و الف خرقہ ہستی در بر کشید و بعد جلوس در حلقہ اہل فہم و تمیز کتب در سید  
 فارسیہ بخدمت اساتذہ وقت گذرانید و پس از آن بمقتضای شورش طبع کبوجہ سخن در افتاد و دل  
 بہ مصحبت اصحاب این فن بہادری در مشق سخن تلمذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد اندوخت  
 و بغیض صحبت با برکتش جہرہ اعتبار بر افروخت و بعد چندی بر ہمنوئی طالع شرف بیعت جناب  
 فیض انتساب عمدۃ المتقین قدوۃ العارفين حضرت سید شاہ غلام نصیر الدین سعدی قدس سرہ  
 در سلسلہ عالیہ قادریہ ممتاز گردید ذات مبارکش آیہ رحمت بود و سر چشمہ ہدایت

پیری کہ فروغ چشم دین بود      خضر رہ منزل یقین بود

پیری کہ ز راز عشق عارف      سر و ز حدیقہ معارف

پیری کہ بغیض سبب ہدایت      آمد بچہ سان بی ہدایت

برہر کہ فتاد سایہ او      گردید بلند پایہ او

شیرین سخن شکر مقالی      نیکو روشی خجسته حاسله  
 در گلشن قدس نغمه سنجی      از مخزن انس تازه گنجی  
 گنجینه عشق سینه او      جز درد نه در خزینه او  
 ریاضه نسو، طریقت      عنوان صحیفه حقیقت  
 بر حشمت و جاه دل نداده      در راه فنا قدم نهاده  
 بر بستر فقر آرمیده      در دامن صبر پاکشیده  
 شبلی زمان جنبید ایام      آراسته از فضایل تمام  
 آن شاه سریر عز و تمکین      سعدی نصیر ملت و دین  
 جان و دل من فدای او باد      در خلوت قرب جای او باد

بستر در آغاز عمر بست و نه سالگی بجا ذب و محبت جناب خوشش نمود دام طلبه بدراس بر خورد و بقیه  
 احوالش در دیباچه گذشت و هر چند که صعوه مثل با ز قوت پرواز ندارد و قطا با طوطی خوش لهجه  
 هم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طیران فی الجمله مجابست و اتحاد است لهذا این غاشیه بر  
 چاکب سواران میدان سخن و خبر و کوشش بتالیف فن که مدتی مکرر خدمت شعر و شاعری بر لبه و نشر  
 محبت کلام زنگین برگ جان بشکسته و حشیان خیابان بر اختلال خود را با غزالان بیدای فصاحت  
 رخصت جولانی میدهد و برخی از افکار حالیه بیاران عرض میکنند شاید نظر صاحب دلی بران  
 افتد و بر پروا و مسناقص این قلیل البصاعت طلای احمد گردد و بهی نده

ای از فروغ نور تو روشن چراغها      وز پر تو جمال تو در سینه داغها  
 فرود حسن چو از ساغر شراب ترا      سز و ازین دل بریان من کباب ترا  
 بحال یریم ای ترک نوجوان رحمی      اگر چه منع کند عالم شباب ترا

گر بگورستان گذرافتمن رنجور را  
 شمع را آتش بجان برفت اشک گرم  
 گر نصیبم خاکبوسی سسر کویش شود  
 صیاد رخصت چمنم گرنمیدهد  
 آه زین سوز و گداز یکدیگر بل میارم  
 بلاست این خط مشکین بگرد عارض تو  
 شاید از مقدم جانان خبری می آرد  
 در زیر خاک نیز تیا سوده ام می  
 خذکت را بفر تا فرود آید به پهلوم  
 چسان در کلبه اخوان من او را گذر باشد  
 وقت سحر جوای گل خندان برآمدی  
 نشد روز از زل خیر غمت حواله ما  
 فغان که صحبت او بردلم بلا آورد  
 دو چشم مست خود را بر سره سا چون میکنی ظالم  
 از تلامه های بحر چشم من ترسید نیست  
 فارغ بخدم بوده ام از فکر جهانی  
 از غمزه پرفتن دلی هم به بجاد است  
 طرزه جانیکه نشست من دست  
 منزلت در دل و دل بسته زلف

ناله ام بیدار سازد خفتگان گور را  
 شب چون گفتم قصه سوز و گداز خویش را  
 اکتفا بر سجده سازم نماز خویش را  
 سیر نزار باغ بود در نفس مرا  
 همه تن سوخته این آتش خاموش مرا  
 بملک روم که ره داد فوج رنگ ترا  
 طفل اشکی که بصد شوق روشت مرا  
 آخر سوخت سوز درون در کفن مرا  
 که از جان دوست میدارد مثل من همچو ما  
 من آن مورم که از من ننگ می آید یمازا  
 صد چاک کرد صبح گریبان خویش را  
 بود ز خون جگر باره در پیاله ما  
 شکست اخرازان سنگ آگینه ما  
 که تیغ تیزی که محتاج می باشد فسانی را  
 غرق خون روزی کن این چشم طوفانی را  
 آورد درین دهر تماشا تو ما را  
 چشمت چه قیامت نگه هوش ربا داشت  
 دامن عیش بدست من دست  
 زلف مشکین که شکست من دست

رفت چو رونق بازار نو بهار شکست  
 چکید باده خون جگر بسا چشم  
 بس اشک شرر بار که از چشمم ترم ریخت  
 قدرت سر کیه داشت بقران تیغ او  
 ز حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت  
 فی بین آتش عشق تو دل و جانم سوخت  
 قطره های اشک که چشمم من با کام ریخت  
 پیش از صیقل ظالم راز قید من چه خط  
 من بکام ذل جواز لعشش گرفتم بوسه  
 قدرت که روزاوشده افزون شب سیه  
 دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سر  
 کشنگان تیغ تو دل داده کمانی اند  
 زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی  
 از خاک فرارم شده صد شعله فروزان  
 تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی  
 قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود  
 از قیام تو قیامت بزین بر باشد  
 بسرم برائی جو باین حسن و جمال  
 دود حسرت ز دل خویش بر آورد رقیب

بچشم بیدار خارا شکست  
 چو شیشه دلم آتشوخ میکسار شکست  
 ترکان زرد چشم همه تن ابله پوش است  
 افکند و خوش نشست که باری پوش است  
 من ز خود رفتم نمیدانم جبار بدل گذشت  
 اشک گرمم چه بلا بود که ترکانم سوخت  
 سرخی آن آبروی باده گلغام ریخت  
 دایم شمت پری که خلقه های دایم ریخت  
 دست حسرت مدعی رازم از ذکر کام ریخت  
 یارب شهید غمزه چشم سیه کیت  
 کاسه چشم تو سامان گدایانهای تست  
 کز سر خاک شهیدان تو گردی بر رخا  
 از دیار هند قدرت چو تو مردی بر رخا  
 این مرده ته خاک نیانی شری داشت  
 بگلشنی که کل کوش بر نوایتی نیست  
 یکجان و صد هزار بلاد رفقای است  
 جلوه محشر و انداز خرام تو یکیت  
 روتی مطلع هر لب بام تو یکیت  
 من گرفتم چو زان لب زنی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا کند دارد  
 دل ستمزده در وصل یار مینالد  
 بر باد کمن و فاسد دیرین  
 ترا گذر جو سحر که سوی چمن افتاد  
 نمیدارد و دم گریاد یوسف طلعتی باز  
 با مال کمن خاک مرا بعد هلاکم  
 ناو کش سینه بی کینه بدف کرد آخر  
 شور آوار گیم برده سبق بر محنون  
 از صفای رخ زیبای تو افتاد چو شمس  
 من نمیدانم چه آتش مشبم در جان گرفت  
 در یاد چشم مست تو ای نور دیده با  
 تراوش کرد از بس در فراق آب از چشمم  
 چسارم گزشت آویزه گوش تیان قدرت  
 دل خسته و آه سرد دارم  
 پوشیده چسان کنم غم دل  
 از وصل تو چون کام نه حاصل شده ما را  
 جدا ز لاله رخان با اگر باغ نیم  
 شبی که من گذرم زین سرای تیره و تنگ  
 بعد خوارگی من از کوی آن گلگیر رفتم  
 غمت بلاست خدا از بلا کند دارد  
 جو بلی که بفصل بسا مینالد  
 من خاک شمع غبار تا چند  
 شر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد  
 چرا دادیده حسرت براه کاروان دارد  
 شاید که نهانی شوری داشته باشد  
 نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر  
 زنده دیوانه من نام سلف کرد آخر  
 از دم سرد خود آینه کلف کرد آخر  
 کزین هر سو میبیر زرد شرارم همچو شمع  
 از دیده خون ناب چو صهبا گریستم  
 بجای اشک کنون میچکد خواب از چشمم  
 بر آید کرد هر دم گوهر نایاب از چشمم  
 یکجان و سزا در در دارم  
 چشم تو رنگ زرد دارم  
 من کام دل از خنجر خونخوار گرفتیم  
 ز دیده اشک فشارم بسینه داغ نیم  
 ز شعله دل خود پیش ره چراغ نیم  
 جهان را تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتیم

همه شب ز آتش غم سوختم و ز انجمن رفتم  
 آخر باد ساخت هوا دار می توام  
 در کار تو آید اگر این شست پر من  
 افکن پس از مرگ شر در کفن من  
 سر بر کشید تا بفلک و دوا ه من  
 برق خوش یا جلوه ات یا آه آتشبار من  
 نغمه خوش یا صوت تو یا ناله های زار من  
 بارخ لاله رنگ آمده  
 چقدر با بسنگ آمده  
 و لا آخر شهید تیغ چشم سر رس گشته  
 قدرت امروز تو هم آید بامی امی  
 بند قبا اگر بچمن واکت کسی  
 هر روز جان تازه میا کند کسی  
 دل من ز غصه خون شد جگر کم کباب کردی  
 اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی  
 یارب چسان کند برخ او نظر کسی  
 کشته تیغ نگاه سر بر دار کیستی  
 و اما نده بر اه تو صد چشم تا شامی  
 سرت کردم تباراج کدامی خانمی امی

نشد با شمع و می صحبتم روزی ازین حجت  
 عمری تبا شد بطلب گاری توام  
 در کج قفس خوش با سیری گذرانم  
 ز آن چیره گل رنگ که آتش بچمان زد  
 آن رنگ مبر پرده چورفت از نگاه من  
 شب سیه تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من  
 غنچه خندان یاد دانت یا مر از خم جگر  
 ساغری شبانه با که ز دوسه  
 بر تخیل ز کوی او قدرت  
 ترا صد بار گفتم احترازی زین سید چشان  
 آه صحرای محبت چه بلا پر خار است  
 ز بهار بوی گل نه تمنا کند کسی  
 تیغ تو آه سیر کجای می شود اگر  
 جو بکام دشمن من قدح شراب کردی  
 دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم  
 از جلوه نماید بجا هوشش در کسی  
 برینج ز صدای از تو ای مجروح عشق  
 ای نور نظر تاکی از خلق نهان باشی  
 در کطرف کل شکسته بی باکان می امی



تا بر سر کوی او مراجعائی هست	روزم بفقان و شب بغوغائی هست
قدرت من و ترک عشق نتوان نتوان	تا سر دارم ر عشق سودائی هست
بینخواستمی رخ نکویت بینم	خود را تاکی در آرزویت بینم
حیف است که بخودی مرار و زو وصل	در خود نکند اشت تا برویت بینم
و شب بفریب جان گرفتی ازین	امروز دل طیان کس رفتی ازین
زین خوف که کس تهمت قلم نکند	خون ریختی و کران گرفتی ازین
ای جرخ چنین دلیل و خوارم کردی	آشفته و زار و سقراطم کردی
میخواستی از روز ازل خواری کن	آخر بستگری دو چارم کردی

### حرف الکاف

جامع کمالات انسانی کمال الدین اسمعیل صفهانی که از صدای آندیا و اکابر باغ و وقار است بطبع و فکر و وقت پسند با داندی مضامین تازه و نزاکت معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذۀ نامدار پرورش  
کلاش اتفاق دارند و وی بیشتر مدح بعضی عظمای صاعدی که ذی ثروت بودند میسر و او صلوات  
فاخره حاصل پیش از وی پرسیدند که چرا قاضی رکن الدین سعود صاعدی را مدح برگزیدی و  
توصیف ملک سلاطین نمیپردازی گفت او بنفر سخن میرسد و داد سخن شناسی میدهد و این را بالاتر  
از همه میدانم گویند کمال الدین اسمعیل مرد متمول بود و بطریق وام اعانت را با احتیاج می نمود بعضی از  
مردم اصفهان از راه بد معا ملگی با او پیش می آمدند و وی دلتنگ گشته این تشبیهت گفت

ای خداوند هفت سیاره      ظالمی را فرست خوشخواره

تا درو بام را چودشت کند      جوی خون آورد بگو باره

عدد خلق را بیفزاید هر یکی را کند دو صد پاره

قصدار در همان عصره لشکر او کتائی خان از آل جنگیز خان رسیده بقتل عام صفایان پرداخت چون در آن اوقات کمال الدین پسر اهل کبکوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولتمندان آن دیار اموال خود را در چاهی که روبروی خانقاه او واقع شده بود پنهان ساختند اتفاقاً آنکشتیرین یکی از مردم لشکر در آن چاه افتاد و وی حین اخراج آن بران مقدمه ای یافت کمال الدین اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنج کشید و آنقدر ازیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه خمس و ثلثین و ستامة بظهور رسید اینچند بیت از کلام اوست

بر تافته است بخت مرا روزگار دست زانم نمیرسد بس زلف یار دست  
آرم برون زهر شکنش صد هزار دل کرد رشودم را بدو زلف نگار دست

### رباعیات

دل خون شد و رسم جانگدازی نیست در حضرت تو کمینه بازی نیست  
بایه همه هیچ می نیارم گفتن شاید که ترا بنده نوازی نیست  
گر لاف ز نم که یار خوش خو است نه با ما بوفای عهد نیکوست نه  
این مادری ترک از بر اسے تو مرا شهری همه دشمن اند و تو دوست نه  
گسر باز آئی دلیم بمن بازاری همشم بسرو روان بمن بازاری  
جاننی که ز تن رفته اگر رای کنی از نیم رشن یک سخن بازاری

بزم آرای عزت و ارجمندی شیخ کمال الدین مخمدی که از صوفیه کرام است و اکابر شایخ عظام از وطن با بوف زیارت صحرای شتافت و پس از شرف اندوژی مکته متبرکه که با ذریایجان برخورد در تبریز زنگه قامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شهرت افزافت بیشتری از اعیان

آنزیر بخلقه ارادتش درآمدند و در هنگامیکه میرانشاه خلف امیر تیمور صاحبقران از طرف پدر و الا اقتدار بکوت  
تبریز ما مورگشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنا بر ملاقات رفت و مقبری بسبع شریفیش  
درآمد که شیخ مقروض ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ را با خواجه حافظ  
اعتقادی بوده و خواجه هم غایبانه ربطی بوی هم رسانیده و وقتی شیخ این غزل را پیش خواجه و استاد

گفت یار اغیر ما پو شان نظر گفتم بچشم

و انهمی دزد دیده در یامی نگر گفتم بچشم

گفت گریابی نشان پای بر خاک راه

برفشان انجا بدامنیا گهر گفتم بچشم

گفت گر گردد لب خشک از تف سوزان

باری سازش چو شمع از زریه تر گفتم بچشم

گفت کبر استانم آب خوای ز در زاشک

هم بخر کانت برو بیان خاک در گفتم بچشم

گفت گر زدی شبی از روی چون ما هم جدا

تا سحر گامان سناره می شمه گفتم بچشم

خواجه تواجده درآمد و تحسینها نمود کلام شیخ با نزاکت همزنگ است و با لطافت و فصاحت

همسنگ در بحر خفیف بیشتر متبع امیر حسن دیلویت گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر اینست و ابرو این و باز و عشوه این

نبوش مولانا محمد شیرین مغربی بر خورد گفت شیخ با چنین علوم مرتبت چرا بچو شعری گوید که خبر معنی مجاز

بودی از گلشن حقیقت بمشام مفهوم زسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور بر زبان رانده

فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایه از آن

بصفات که حجاب ذات است اسکان دارد مولانا پسندیده بانصاف درآمد در بهارستان آورده

که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال و خواجه حافظ رسیده چنین سفر نمود که صحبت شیخ با شعرا و شعر حافظ

به از صحبت وی آخر الامر در سنده ملت و نامانته در تبریز بخت الما و اخر امید بر لوح مقدس این بیت نگاشته اند

کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی

انچند بیت از کلام دلپذیر اوست  
 گریار مرا بر من سکین نظری نیست  
 اندیشہ ز سر نیست کہ شد در سر کارش  
 رویتو بجز آینه دیدن کہ تواند  
 یادوست گزین کمال یا جان  
 ہر گجا باشد نشان پای او انجا بچشم  
 گر مراد سر بود ہر یک پر از سودای او  
 مارا گلہ از بخت خودست از دگری نیست  
 اندیشہ از انست کہ با ما ش سری نیست  
 زلف تو بجز شانہ کشیدن کہ تواند  
 یک خانہ دو میہمان کمنجد  
 خاک برداریم چندا نکاہت اید برون  
 چون سز زلفش بیفتانم بخاک پای او

## رباعی

ای باعث نالہ و فغانم کہ تویی  
 دی راحت دل مولس جانم کہ تویی  
 اکنون کہ می پر کشم آمدہ  
 چندان بنشین کہ من بدانم کہ تویی  
 رونق افروز بزم سرور محمد عبداللہ کاتبی ساکن نیشاپور کہ ہنگامی فصحاحت و پخت  
 بیدای بلاغت در اقسام سخن طبع انقیض بہارت تمام داشت و در اصناف نظم فکر و قیض طاقت  
 مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام ہر عہد کش مصطفیٰ رباب شوق بود و از ہنر و باغداد گلشن صحابہ فوق در بدست  
 حال نجدت مولانا نسیمی نیشاپوری در خوشنویسی حیرتہ دستی نمود و بہین وجہ کاتبی تخلص کرد و در قلمرو  
 کمالات از افراد منتخب برآمد با تبحر از وطن بالوف بخت بہ ہرات کشید و بملازمت بایستقر مرزا بہرہ و از اہل  
 مرزا اورا بجاوب قصیدہ کمال الدین بمعیل کہ ردیفش نرس است امر فرمود کاتبی از فکر بلند بجواب متین پرداخت  
 اما حاسدین از راہ کم فہمی در ان قصیدہ کج بکشی در آمدند کہ نوبت بسخر یہ رسید کاتبی بمشاہد عدم التفات  
 مرزا از ردہ گشتہ از انجا عازم شروان گشت امیر ابراہیم شروان شاہ مقدم اورا مغتم انگاشتہ بنوازشت  
 شایان نواخت و بصلوہ ہزار درم در قصیدہ مدیہ ردیف کل باندا مال صراحت او پرداخت و وی از اہل فقر

و مساکین تقسیم ساخت پس از آن به تبریز بر خورده سری بصفایان کشید و بخدمت ضیاءالدین علی  
برگشت تصوف گذرانیده از اختلاط اهل دنیا بجای محترز گردید آخر الامر در پایان عمر با ستر آلوده طریح سکونت  
انداخت و هماغه در سنه تسع و ثلثین و ثمانمائه بشکایت طاعون بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش  
دیوان و مثنوی مجمع البحرین شش هزار تمام دارد اینچند بیت از اشعار آبدارش بکتابت در آمد

شب‌ی که ماه رخس شد چراغ خلوت با

تا نگردد دگری عاشق مراد پاره ساز

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا

مکنوا صبح بعاشق پسند شیرین

بری رخی بشکر خنده قتل مردم کرد

انگلس که مرا کشت بجور و ستمی چند

چشمی تو ز کسی سنت کرد خواب میچکد

چون غنچه پاکدامنی ای نوبهار سن

تا گفته ام در گلستان بصف دمان تنگ تو

کاتبی چون رسید مرده قتل

بگذشت در هوای تو عمر دراز من

مردم چو شمع و کینفس نامدی بسر

خبر عشق خون من ریخت بجاکپای تو

سحر چنین ز کجا میرسی شراب زده

کداخت شمع و نمیا در قبا صحبت با

بهر عبرت بر سر راهی فلک هر پاره را

موی سفید بین و درون سیاه ما

مزاج گرم را حلوا زیانست

چو گفتمش که مرا هم کیش تبسم کرد

کاش از پی تابوت من آید قدمی چند

لعل تو آتشی هست که ز آب میچکد

هر چند از لب تو می ناب میچکد

یک غنچه از طرف چمن خندان نمی آید پرو

باش خندان چو شمع تا کشتن

بگر نیاز و سرکش ای سرو بار من

بر باد بود این همه سوز و کداز من

رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

کتاب عارضت آتش بافتاب زده

قصیده التزام شتر و جره که گفته اینچند بیت از انست

مرا غمیت شتر بار با به حجره تن  
 شتر دلی نکنم غم کجا و حجره من  
 چه نقش سپ و شتر بر جدار حجره کشتی  
 شتر بند که این حجره نیست جای وطن  
 کجا بری شتر و حجره در دمی که بود  
 شتر خبازه زمین حجره رخت حجره کفن  
 شتر بهرزه مران یاد کن حجره گور  
 که حجره چون شتر مست باز کرده دهن  
 بند بر شتر هر ص رخت حجره جسم  
 که رخت حجره کرانست و شتر آبتن

نکته سنج خوشمقال محمد قاسم کاهی از سادات میان کمال که خط ایست با بین بخارا و سمرقند در بیجا  
 شب با بخدمت مولانا جامی فایز گشته وقتی مزار عسکری برادرهایون پادشاه در بدخشان بگلی خزانة  
 خود را که زر خطیر بود با و مر حمت نمود و کاهی بمقدار پر کا هشن با نکاشته فوراً تمامی بفقرا ایثار خست  
 آخر سری بسند کشید و بشرف صحبت شاهجهانگیر کرمانی فیضها را بود و از آنجا بگلکشت بند  
 در افتاد و مورد عنایات اکبر بادشاه گشت و بعد غزال التزام لفظ فیل که مطلقاً نیست  
 تا بغیلمان میل دیدم دستان خویش را  
 صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را  
 صد هزار تنگه حاصل خست و حکم بادشاهی غرض ادا یافت که وقتی که مولانا بخصور هزار روپیه تغریب پانزدهمیش  
 کنند از آنجا که کمال استغناء دارد دیگر بخصور شاهی زقت در سخن سنجی قدرت و انی داشت و بدقیقه سستی استعدا  
 کافی و با این همه لیاقت بخصور استگلی زند مشربی بسیر بر دآخر کار در اکبر آباد پای سکونت فرستاده همانجا  
 بعمر صدوده سالگی در سنه ثمان و نمانین و تسعمائة سرست جام ممت گشت از کلام تر و مازة کاهی

نرنگس است عیان بر سر مرار مرا  
 سفید شد برهت چشم منظار مرا  
 ز عارض بر گرفت زلف و دل بر روی هر  
 فرو کند شستی در دریا بی یکسر سورا  
 سوار گشت بر افشان زلف پر چین را  
 نگار خانه چین ساخت خانه زمین را  
 سرخوشم از جام عشق و فارغم از محتسب  
 من نه آن زدم که باشد از کسی پروا

کی تو انم از تماشای قد جانان گذشت	راست میگویم سخن از راستی توان گذشت
چون ز عکس عارضت آینه برگ گل شود	گردان آینه طوطی بشکر و بیل شود
گاهی بگوش زنده دلمان نغمه رسان	زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
ز پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد	و فایز چند خوش با جفا هم عالمی دارد
بیل اگر نمر دزخسار جفای گل	هر چه شد بنفشه گلشن کبود پوش
در ملاحظت های خط و خال آن لب نیست	هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک
تا رستی چاک کردی در گلستان پیر	غنچه را چاک گریبان تا بدامان یافتم
در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر	همچو سبیل خاطر خود را پریشان یافتم
چون سایه هم رسیم بهر جا روان شوی	شاید که رفته رفته با مهران شوی

صاحب فکر مستقیم ابو طالب کلیم که اصلش از سمد است و در کاشان اقامت داشته زنگ بخش گلستان  
 سخن است و عندی چمنستان این فن طبع بلندش طالب مصابین ز کین و فکر زراکت پسندش متلاشی  
 خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بگام فصاحتی طی نموده و در مراتب سخن نحو شکلامی گوی سبقت  
 بوده در آغاز شباب بعد جهانبگیری وارد هندستان گشته با تباط با شاه نواز خان بن مزارستم صفوی  
 بهره اندوز فواید کرده مراجعت با ایران نمود و زیاده از دو سال در ولایت نمانده باز عمان غیرت  
 بجانب هند عطف نشا و چندی بر فاقه میر محمد شهرستانی بردا آخر بطلس عاطفت شاه جهان  
 جا گرفت و بنوازشات شاهی کارش ترقی پذیرفت و در جلد وی نظم مدحیه باوقاف مختلفه در تقاریب  
 جشن نوروز و غیر ذلک توصیف تخت طاوسی بمیزان سنجی و عطای صلوات نمایان جمعیت فراوان  
 بهر ساد و بعینت خطاب ملک الشعراء می ممتاز زبان محسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاه جهانی  
 مامور گشته بقدر سالانه از پیشگاه شاهی و از وای در کشمیر و لپنیر دستوری یافت وقتی خواند کار دروم

زخمها برداشت تا رلف ترا سنج کرد  
 ما را بدف ناوک بیداد نوشتند  
 سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه  
 غمزه او مست نازنر کس اوقاتوان  
 هرگز دل عاشق ز هوس زنگ نگیرد  
 ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن  
 روی تو بر بهار ز بس کارنگ خست  
 صحتی نیست که آخر اثرش گل نکند  
 کلیم بوسه خواهی باین تهیستی  
 ز دنیا چون بریدی قطع کن پوی عقبی هم  
 که دل برجا تواند داشت پیش چشم شهلاش  
 در راه توجان بر لب و سر بر کف دستم  
 بنام سرکش و کن موفا و لاله دوروز  
 ز خنده گیرم و بر خاک ریزم انجیات

دست سعی میچکس بالامی دست شازمیت  
 آنروز که ابروی بتان شکل کمایافت  
 هر کس بطریق دکر از دوست نشان یافت  
 غیر پرستارست بر سر بیماریت  
 در کشور ما آینه را زنگ نگیرد  
 که شبنم بستر از گل بسبل از خار شیان دارد  
 یک غنچه در فضای چمن و این میشود  
 خنده را غیر گل زخم بسوفارنداد  
 از آن حرفی که دشنام رایگان ندید  
 که تیغ همت مردان این میدان دود مدارد  
 کشد ز آینه بیرون عکس لایمگان گیرایش  
 شمع سحوم حاجت جلاد ندارم  
 درین چمن بچا امید آشیان ندیم  
 بزنگی شده ام بسکه سرگران میتو

## رباعی

ببلبل موس گلبن باغم نکند  
 پروانه هم آهنگ چراغم نکند  
 زینگونه که روزگار برگشته زمن  
 گراب شوم تشنه سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبد الرحیم کم گو که اصلش از کشمیر است چندی در خدمت محمد افنسل سز خوش  
 بمشق سخن پرداخت و پس از آن در حقیقت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی اواخر مائت



بدقت میتوان فهمید معنیهای ناز و شرح حکمت العین است نمرگان دراز او

رباعی

در عالم گریه مینوایم چو شمع در سعی گداختن رسائیم چو شمع

تا ز دل من داغ تمنی گسل کرد در سوختن انگشت نایم چو شمع

شاعر نامی مرزا کرامی که اصلش از کشمیر است بخدمت بزرگوار خود مرزا عبد الغنی قبول تبلند پرداخته و بطبع سوزون لیاقت شایسته حاصل ساخته از شعرای نازک خیال است و فصحای شیرین مقال در شاهجهان ابار بکمال استغنا قلند رانه گذر اوقات مینمود و بادابندی خیالات تازه و مضامین زنگین گوی سبقت می ربود آخر در سنه ۱۲۰۳ و ماه ۱۲

الف بسفر آخرت پرداخت از طبع کرامی اوست

همچو آن شمعی که روشن میکند شمع را سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سرسبز و رشیح گلشن علی از خطه جونپور که انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جونپور گشته زنگ توطن ریخت و در دست شیخ در سنه سبع عشر و ماه الف گل کرده بعد حصول فہم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاء اللہ گذرانیده و صرف و نحو از بعضی اساتذہ عصر تحصیل نموده و خط نستعلیق و شکستہ و ثلث درست مینوشت پس از آن سری بشاهجهان آباد کشید و بخدمت میر افضل ثابت مشفق سخن نمود و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود میگذازانید و مدت دراز برفاقت نواب شیرافکن خان باسطی سالی چند با نوبعلیقینیان و الہ سبر بردوار شیخ علی خیرن ہم فیضہا ربود آخر در قصبہ ماہل کہ از پرکنات جونپور است پا بدامن انزوا کشیدہ او آخر

ماه ثانی عشر رخت از دار فانی بر بست این چند بیت ازوست

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنای باقیست باده شد صرف و ہوا در دل منیابا باقیست

لاله در دشت نشانی است همچون که بنویز  
 داغهای غم او بر دل صحرا باقیست  
 دلم از اختلاط یار با غیار مینالد  
 که چون ببلبل بیند پهلوی گل خار مینالد  
 در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه  
 از آفت نگاه تو دارد خدا نگاه

## رباعیات

گر غنچه گل تنگ دانی دارد  
 چون لعل تو کی گهر نشانی دارد  
 هر چند که سر و مصرعه موزون کرد  
 چون قامت تو کجا روانی دارد  
 شام آن بت بر طلعت و خورشید غلام  
 آمد بنظر ساره نه نور بر بام  
 او را بفلک نظر مرار بر رویش  
 انشوخ هلال دید و من ماه تمام

بسنیده فصیحانی نامور محمد باقر خان گوهر که از اکابر مردم مدرس و عماید قوم نایطه بوده نظم آیدارش  
 سلک گوهری بیاست و جواب اشعارش کمال صفوت و جلا طبع رنگینش تلباش مضامین تازه متنا  
 و فکر متینش بنازک خیالی و نغز گوئی دساز در سرکار والا جاہی عزت و اعتبار تمام داشت  
 و بعد تصدیقه مدحیه ببطای قریه بطریق سورغال سر بمفاخرت برافراشت چنانچه الی یومنا  
 بر اعدادش جاری و بحال است و در هنگامه حید علیخان بکومت تعلقه نیلور را مورثه پس از  
 یکسال حضور طلب گردید و او اخرا تہ ثانی عشر گوهر هستی را بسلك عدم کشیدار اشعار آیدار او است

سر کشد نازک از ریشه در کهای من  
 کرد زینگی حسنش جمله تن بینامرا  
 با بر ریشه روانید سیل زاری ما  
 نسبت به برق رسانید بیقراری ما  
 سخاوت پیشه هنگام عطامت بندر خود  
 ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سز نمون آید  
 همیشه زخم دلم لب بخنده و ا دارد  
 که ناوک تو بدل الفت رسا دارد  
 میتوان رفت بقران کمانداری او  
 تیر او شیوه دججوی ما میداند

بچاک سینه من لعل یار میخندد  
 فغان که بر کل زخمم بسیار میخندد  
 میان بست آن شیرین ادا در خواش قلم  
 بذوق تیغ او چون شیکر من هم کمر بندم  
 آواره عروج و نزولم براد دوست  
 چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

### حرفه اللام

گلدسته چمنستان نظم پردازی مولانا لسانی شیرازی که اقسام سخن بغضا و طب اللسان است و بزلال نظم  
 ابدار غیب البیان بخوشگلامی در عهد خود یکانه و بسجمن سخن منتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز در افتاد  
 و در آنجا بعشق فولاد با بر صرافانی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف رضای اوستا و وی با یمای رقیبان  
 خواش زری از مولانا نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون این ربیعت خواند

پای تا سر منم آزرده شمشیر جفا  
 از جفاکاری دور فلک بی سرو پا

پای بی قوت من بادیه بی پای عدم  
 دست بی قدرت من سلسله جنان بلا

می من صافی و ارباب مروت بی ذوق  
 ز من بیغیش و صراف سخن نابینا

امیر نجم ربیعت ثالث خیلی بر شفت فاما بمقتضای مروت از عطای صلح چشم پوشیده کسی توان  
 تبریزی و یک دست خلعت مرحمت ساخت آخر الامر در سنه احدی و اربعین و شصت و یکم کبک عدم

آرید و در سر خاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز او است

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا  
 آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه زستان آرزو چیدم  
 یکی بلذت بیکان ابدار تو نیست

خزانة انیس من بیمار کنی نیست  
 آنهم نفسی هست ضعیف و نفسی نیست

شدیم پیر ز بار غم تو سهی کن  
 بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبیم بر آید و جانگداز گشته چو شمع  
 ز بسکه میتو نفسهای آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت نهد  
از سواد شب گیسوی تو بیرون نهد  
بیانگه گریه من آنقدر زمین نکند  
که در فراق تو خاکی بسرتوان کردن

چمن پرای رنگین بیانی مسماة لاله خانم کربانی که از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در  
ولایت کرمان داد عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهان بینی نهاده صاحب طبع سلیم و  
ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال مراعات می نمود از کلام نزاکت انضمام او است

من آن زخم که همه کار من نکو کار است  
بزرگ مقنعه من نشه کله دار است  
درون پرده عصمت که جایگاه نیست  
مسافران صبار گذر بد شوار است  
جماع و بسایه خود را در بیخ میدارم  
ز آفتاب که آن شهر گرد و بازار است  
نه هر زنی به دو گز مقنعه است که بانو  
نه هر سری ز کلاه سبزی سردار است

رباعی

بس غصه که از چشمه نوشش توریید  
تا دست من امروز بدوشش توریید  
در گوشش تو دانه های درمی بینم  
آب چشمم مگر بکوشش توریید

حرف المیم

محمدن کمالات موفور امیر معزی از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن سعید  
غزویست و در زبان پو قبایح خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه و سلطان معزالدین سمرکند الشعرا  
و امیر الامر بوده ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش با ستادی قبول و کلام با نظامش را معقول  
دیده اند و اکثری از شعرای نامدار نسبت تمذ در شاعری با او میرسانند و بیشتر از سخنوران فصاحت شعار  
اسیما حکیم انوری زبان توصیفش کشادند وی در جلدوی قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین  
سجود بصلوات نمایان کامران گشت و حسب الحکم بنام شاهی تخلص معزی اختصاص یافت روزی سلطان سمر

بیترازدازی مستغول بود مغزی بعزم ملازمت مقابله کردید قضا را تیر از بدف خطا کرده مغزی بر خورد بعضی نوشته اند  
که همان زخم کارشن سلاکت انجام میدف ما خلاف واقع است چه قصیده که در سپاس شفا نمی خواند کتفه مطلقش نیست  
منت خدایرا که بفضل خدایگان این بنده بگناه نشد کشته رایگان

وفاتش او آخر دولت سلطان سیزدهم اثنین و اربعین و خمسمه در مرد واقع کشته اینچیز بیت کلام مغزی الیه است  
بهر صفت که تو داری مراد دارم زبیر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

کز نور سه در روشنی شمع تراست این کاهش و این سوز من از بهر چراست

کز شمع توئی مرا جبر باید سوخت و راه توئی مرا جبر باید کاست

این رباعی منمنس بر حاجب که عبارت از وقوع ردیف بین القافیتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت است است عدو تا تو کمان داری سخت

حمد سبک آری و گران داری تخت پیری تو بتدبیر و جوان داری بخت

شیخ انجم متهری شیخ سعدالدین محمود شبستری که از مردمان نامدار شیخ ابن الدین تبریزی  
ذات شریفش کسوت کمالات متنوعه آراسته بود و کلیه علوم صوری و معنوی پیرایه او قافیه بار و

بشغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید آخر روزی در عین تدریس تعشق ابراهیم نامی او را بدام وحشت  
در کشید پس درس و تدریس را بیک طرف گذاشته و دل از یار و اعیار برداشته تبصیر محبوب آری طاعنان زبان

بنصایچ کشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق بافاده و استفاده باید پرخت فاما  
وی بمقتضای غلبه عشق التفات گفتارشان نمیساخت از آنجا که ملاست بطوالت انجام میدبخیزد الهی از بی حقیقت

رسید و خارج معارج مقام عالی کردید شنوی کلشن از تصنیف لطیفش در دافزای رباب سوز و گداز است  
آخر الامر در نه عشرین و بیست و سه ماته بمفروضت گزید فرارش در شبستر که بقاصد هفت و سبغ از تبریز است

واقع گشته این دور باعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق درد لم سوزمباد  
جز عارض او شمع شب لغزومباد  
روزیکه دلم شاد نباشد غمش  
در گردشش ایام من آن روزمباد  
در دیرمغان صراحی جام نماند  
ز آغاز اثر نشان ز انجام نماند  
کوپر مغان و زاهد گوشه نشین  
کز سجده میخانه بجز نام نماند

مناجبت طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین معروف به مغربی که اصلش از زاینست و وی از مردمان شیخ اسمعیلی است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمن اسفغانی بوده و بعضی بر آنند که در کلام بسیار سری بدیار مغربشید و در اینجا بدست یکی از شاخگان که از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی بوده ختم خلافت پوشید غالباً وجه تخلص به مغربی همین بوده باشد با بجز صواب ذوق و شوق و وجود حال بود و کلام شورانگیزش بران دال آخر کار بهر شخصت ساکنی در تسبیح و ثماننامه از قید هستی برآمد دیوان ترا سردرد و شوقش دستخوش از باب ذوق است اینچند بیت از آن فراچیده شد

بتم با هر سری هر سو سر و کاری دگر دارد  
غمش با هر بل سودا و بازاری دگر دارد  
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آمدن دلبر  
که چشمش چون تو در بر گوشه بیماری دگر دارد  
نه تنها مغربی باشد که قناری زلفش  
که زلف او بهر سوئی گرفتاری دگر دارد  
یار ما هر ساعتی آید بازاری دگر  
تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر  
کسوت دیگر پوشد جلوه دیگر کند  
مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر  
تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم  
زین جمله صفات از بی آن ذات گذشتیم  
چون جمله جهان مظهر آیات وجوداند  
اندر طلب از مظهر آیات گذشتیم  
می رسبوی او طلب آب ز جوی او طلب  
بجز شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چونست چشم دلت تا جمال او بینی <sup>۳۷۷</sup> نگر بصورت خود تا مثال او بینی .

رباعی

من هست و خراب و می پرست آمده ام مدحش زیاده است آمده ام

تا ظن نبری که باز کردم هشیار هم هست روم از آنکه صحت آمده ام

اشفقت خورشیدی مولانا مولی که اصلش از قصبه تون است تحصیل کمالا پرداخته و در شعر کوی هم سلیقه خوشی حاصل ساخته آخر کار در سنه تسع و اربعین و تسعمائة وفات یافته این بیت از او منظر در آمد

بسویم کینظر ناکرده دامن در کشید ازین نمدانم چه بد کردم نمیگوید چه دیدار من

صاحب طبع زکی خواجه حسین مروی که در معقولات شاکر مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلخ

پیشخ این جبرستی مفتی عربین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر ساد و نظم و نثر استعداد شایسته

پهرسایند در زمره امرای هایونی و اکبری ممتاز بوده در قولد شاهزاده مرزا سلیم خلیف اکبر پادشاه قصبه گنجانیده

که از هر مصرع اولین تاریخ جلوس شاهی و از مصرع دومین تاریخ ولادت شاهزاده می برآید و بعد آن

دولت تنگ که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته و از پیشگاه اکبری رخصت و وطن حاصل نموده

چون بکاین فایز گشته همانجا در سنه تسع و سبعین و تسعمائة بحکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت از کلام او است

باز دست خویش کن طره مشکنا را شانه زلف شب بساز آنچه آفتاب را

صاحب فکر بلند و طبع چالاک مرزا قلی متخلص فیلی از ازرک که اصلش از بهرات است و در مشهد مقدس

نشوونمایا بحسن خلق و لطف کلام اقصاف است از ولایت میل بهندستان نموده و بانوگ خان نجیبی

و قصاید لطیف در مدح او الشاکر در آخر کار در مالوه سنه ثلث و ثمانین و تسعمائة بابل سفر آخرت گشت

استخوانش را بمشهد مقدم رسانیدند صاحب دیوانست اینچند بیت از کلام در دامنیز او است

دم آخرت دشمن منش گذار یکدم که بصد هزار حسرت تو میگذارم او را

دلم ز زخم تو آسوده است مینالم      که غیر بی نبرد لذت خدنگ ترا  
 سازد خموشی تا من حسرت کشیده را      گوید شنیده ام سخن ناشنیده را  
 باغیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت      صد بار ز ما آمدنت بیشترم سوخت  
 شوتم بین که با همه غیرت بیزم تو      پیغام غمیر آمدنم را بهما زد شد  
 بسکه هر دم بغریب از ره دیگر گذری      هیچکس بر سر راه تو درکشید  
 تخت بدین که به میلی نکند غیر جفا      خود سالی که جفا را ز وفاتش ناسد  
 تا نیاید بمیان راز نهان من و تو      غیر در بزم نشیند بمیان من و تو  
 بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر      تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی

دل داده خوش گفتاری مولانا مشفق بخاری که بلا نیت عبدالله خان اوزبک امتیاز داشت  
 و در آن دیار بحال عزت و اعتبار زندگانی می نمود و در عهد اکبری دوباره بسیار پند پرور  
 شتافت و بهما بخادر سنه خمس و تسعین و تسعمائة وفات یافت از کلام او است  
 بگویش رفتم و خاری بی پای من شکست اینجا      بگو الله که تقریبی شد از بهر شت اینجا  
 کنجینه نغمه تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای روزگار بوده و فصیحی بلاغت شعار در کشور اقسام  
 نظم بلیاقت شایسته و استعداد بایسته حشمت بایسته و بطبع نقاد در نکته سنجی و سخن طرازی در معاصرین  
 رایت شهرت می افراشت مشنوی مختصری مثنوی بسفارش شخصی در مدح عبدالرحیم خان خانانان از کاشان  
 پسند و ستاد خانانان پنجالتاس او را بخای اجابت زکین ساخته بانجاح مرهم سفارشی برداد تاریخ  
 عالم آرای عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیده طولانی در مدح شاه طهماسب صفوی بانضمام قصیده  
 که در وصف پری خانم صیده شاه و ولاد استگاه از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریعه پری خانم  
 بنظر شاهی در آمد شاه فرمود رضای من نیست که شعر از زبان بدمع من کشایند احسن است که قصاید در مناسبت



ایمه عظام علیهم الصلوٰۃ والسلام گفته اول مسئلت صلوات رزاق طیبات حضرت عالیات نمود بعد از آن  
از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه و علی باب الصلوٰۃ  
والسلام گاشته و ستاد و بجایزه لایق جمعیت فراوان اندوخت اگر چه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه  
آنحضرت پرداختند فاما این مرثیه شانی دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد و آخر کار در رسنه  
الف براویہ عدم آر مید اینجند بیت از کلام دلپذیر او است

### من قصیده

ز آیم بر عذارنا ز کفش زلف انچنان لرزد      که عکس سنبل اندراب از بادوزان لرزد  
ز آه سرد من لرزد دل محزون دران کاکل      چو مرغی گز نسیم صبحدم در آشیان لرزد  
نیندیشد ز خون مردم آن شرکان مگر آنم      که مرغ مشکاف اندر کف شایه جان لرزد  
شکستی ستان طماس خان کریم رزم      تن پیل دمان کا بد دل شیر زبان لرزد

### من غزلیات

شوم هلاک چو غیر خور د خدنگ ترا      که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا  
بیک نگاه مرا کرم شوق ساخت ولی      در انتظار نگاه دگر که داخت مرا  
چو غافل از اجل صیدی سوی صیادی      نخستین رفتن خویشم بکوشن بادمی  
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی      شب تا محنت نام که ستاره میشمارد  
مردم و بردل من با غم یار هنوز      جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز  
برای خاطر غیرم بصد جفاستی      بین برای که ای بی وفا کراشتی

### من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شور شیست که در خلق عالم است      باز این چه نوحه و چه غر او چه ماتم است